



کیت هیمر
ترجمہ مریم مفتاحی

دختر پالتو قرمز

اغلب خواب کارمل^۱ را می‌بینم. در تمام خواب‌هایم او عقب‌عقبکی راه می‌رود.

روزی که به دنیا آمد، برف زمین را پوشانده بود. وقتی میان بازوانم گرفتمش، هلال نوری نقره‌ای از پنجره به داخل می‌تابید. بزرگ‌تر که شد، اسمش را «کوچولوی پرچینی من» گذاشتم. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم او را در جایی غیر از بیرون شهر بزرگ کنم. موهای پریشتم فرفری‌اش سیخ‌سیخی بودند و شبیه خرده‌های تیز شیشه شکسته و سرگل قاصدک. یک بار به او گفتم انگار تو را از لابلای پرچین‌ها عقب‌عقبکی بیرون کشیده‌اند.

و او لبخند زد. چشمانش را بست و پلک‌هایش، با آن مویرگ‌های ارغوانی روشن پروانه‌مانندشان، چشمانش را مهر و موم کردند. سرانجام همین‌طور که لب‌هایش را می‌لیسید، گفت: «آره انگار.»

به بیرون پنجره نگاه می‌کنم و اغلب می‌بینمش که به سمت مدرسه

1. Carmel

گاهی از سرم می‌گذرد آیا تقدیرم این است که بعد از مردنم هم دنبالش بگردم. بعد از مرگ، شاید به جغد تبدیل شوم و روی پرچین‌های درهم‌تنیده و گذرگاه‌های تاریک فرود بیایم، همین‌طور که بال‌زنان می‌گذرم، دود دودکش خانه‌ها از جنبش بال‌هایم موج برمی‌دارد و به نوسان درمی‌آید. شاید من و او کنار هم روی شاخه‌های بلند درخت راش بنشینیم و بازی کنیم. زاغ‌سیاه مردمی را چوب بزنیم که در خانه‌مان سکونت کرده‌اند و رفت‌وآمدشان را زیر نظر بگیریم. شاید صدایشان می‌زنیم و آن‌ها را از جا می‌پرانیم.

یک بار در جمع زنانمان به شوخی گفتیم ما همگی مادران مجردیم. شرایط مشابه موجب شده بود جذب هم شویم و دور هم جمع شویم. اکنون فکر می‌کنم شاید این جمع‌های زنانه با آن آتش خشمی که از چشم‌ها شعله می‌زد و برق حلقه‌هایی که در انگشتان بود، چیز خوبی برای کارمل نبود. چه شب‌هایی که دور میز آشپزخانه نشستیم و از او حرف زدیم و از او حرف زدیم و از او. بجز آلیس^۱ که جسماً نیز ضرب‌دیده بود، ما همگی به نحوی آسب‌دیده بودیم و روحمان آزرده بود. بعد از گم شدن کارمل، شاید یکی دو ماه بعد، آلیس پیشم آمد و گفت: «باید با تو حرف بزنم. باید چیزی به تو بگویم.»

من که همچنان منتظر بودم سرنخی برای کشف معما به دست بیاورم و خیال می‌کردم هر حرفی به آن مربوط می‌شود، همین‌طور که با پریشانی تمام یقه روب‌دوشامبرم را محکم گرفته بودم، پرسیدم: «چه؟ چه؟ بگو سریع!»

با حرفش به قدری توی ذوقم خورد و سرخورده شدم که رویم را

1. Alice

برگرداندم و به پوست تخم‌مرغ داخل آبکش که روز قبل خورده بودم، ماتم برد. اما وقتی شروع کرد به این که بگوید دخترم کانال ارتباطی با خدا دارد و شاید الان نزد اوست، بیش‌تر از حرفش بدم آمد؛ سرنخ‌های غلطش، حرف‌هایش راجع به خدا، مچ دستش با آن دستبندهای قیطانی بافته‌شده عین هم که وقتی حرف می‌زد، تاب می‌داد. دیگر تحملش را نداشتم و بیش‌تر از این نمی‌توانستم سکوت کنم. فریاد زدم: «تمامش کن! برو بیرون فکر کردم حرفی برای گفتن داری. ای گوساله‌احمق! برو از خانه‌ام بیرون و تنهایم بگذار! ای گوساله بی‌شعور! خدایت مال خودت و دیگر هم این طرف‌ها پیدایت نشود.»

گاهی شب‌ها، پیش از این که خوابم ببرد، خودم را جای کارمل می‌گذارم و می‌کوشم به خاطراتش از آن‌جا دست پیدا کنم و از نگاه او به زندگی‌اش که مقابل چشمانش گسترانیده بود، بنگرم. ببین، ببین: این‌جا من و پدرش هستیم، آن‌وقت‌ها که با هم زندگی می‌کردیم. کارمل هنوز کوچک است و ما که سر به فلک کشیده‌ایم، به نظرش غول می‌آییم. من خم می‌شوم و بلندش می‌کنم و در گوشش شعرهای کودکانه می‌خوانم. و آن روز سیرک هم مقابل چشمم به نمایش درمی‌آید.

پیش از آن‌که وارد چادر سیرک شویم، کنار خیمه پیک‌نیک برگزار می‌کنیم. روی علف‌ها پتو پهن می‌کنم و در نتیجه متوجه نمی‌شوم که کارمل رویش را برگردانده و به دلقلکی که از لای چادر سرک کشیده است، نگاه می‌کند. صورت مرد هفت‌قلم‌گیریم شده و دهان بزرگ و قرمزی دارد. از آن‌جا که چوب دراز پاهای دلقلک از پشت چادر راه‌راه دیده نمی‌شود، کارمل تعجب می‌کند که چرا سر دلقلک این‌قدر بالا است. مرد به آسمان نگاه می‌کند تا ببیند هوا چطور است، بعد صورت قرمز و سفیدش پشت چادر ناپدید می‌شود.